



قصه خشم قلمبه

میری دلانسه

پسر کوچولو روز خیلی بدی را گذرانده بود. با عصبانیت وارد خانه شد. مادر با دیدن پسر به آرامی گفت: عزیزم کفش‌هایت را در بیاور. پسر با عصبانیت کفش‌ها را پرت کرد: بگیر که اومدم. شام اسفناج بود. پسر کوچولو فریاد زد: مگه نمی‌دونی که من اسفناج دوست ندارم؟ مادر نگاهی به پسر کرد و گفت: برو بالا توی اتاق. هر وقت آرام شدی برگرد پایین. - اصلا هم بر نمی‌گردم.

پسر کوچولو محکم در اتاق را کوبید.

در اتاق پسر کوچولو احساس کرد که از اعماق وجودش یک چیز وحشتناک بالا می‌آید. بالا بالا و بالا می‌آید. تا اینکه... و یک دفعه خارج شد. یه موجود وحشتناک قرمز زشت.

اون موجود وحشتناک که اسمش قلمبه بود گفت: حالا چکار کنیم؟

پسر بچه با تعجب نگاهی کرد و گفت: هر کاری که دوست داری بکن.

قلمبه گفت: آهان. خب از اونجا شروع می‌کنیم.

و به سمت تخت نگاه کرد. لحظاتی بعد تشک و بالش‌ها در هوا پرواز می‌کردند.

بعد از اون تق... تق... میز و تاق... چراغ خواب به این‌ور و اون‌ور پرت شدند.

قفسه‌ی کتاب با تمام کتاب‌هایش به این طرف و اون طرف می‌رفت.

عجب زوری ...

پسر بچه دهانش از تعجب باز مانده بود.

بعد قلمبه به جعبه اسباب‌بازی‌ها نزدیک شد.

پسر گفت: صبر کن صبر کن به اونها کاری نداشته باش.

آهای با تو هستم می‌شنوی قلمبه؟ صبر کن ...



سازمان آموزش عالی و تحقیقات علمی ایران



وای نه ... کامیون نازنیم ...

تعمیرت می‌کنم. تعمیرت می‌کنم و تو قلمبه برو پی کارت.

دوست داری دوباره کوچولوت کنم؟

آخ چراغ خواب نازنیم یه کم صبر کنی جای قبلی می‌ذارمت.

آخی نازی بالشتکم مچاله شده.

کتاب خوشگلم عزیزکم قلمبه تموم ورق‌هات رو کج و کوله کرده.

آهان. اینجوری بهتر شد.

تو اینجایی قلمبه؟ بیا گرفتمت. یالا برو توی این جعبه و یادت باشه دیگه از توی جعبه خشم درنیای و شیطنت نکنی.

قلمبه، خشمگین شدن خیلی کار بدیه.

بعد پسر کوچولو با خودش فکر کرد: بهتره وسایلم رو بذارم سر جاش و برم پیش بابایی.

بابایی هنوز غذا داریم؟

قلمبه دیگه رفته بود توی جعبه.

پسر کوچولو تصمیم گرفته بود که دیگه عصبانی نشه.